

۳۵۷۰



خطی « فهرست شده »

۲۶۲۲



بازرسی شد  
۲۷ - ۲۶

کلن راز

کلن راز شیخ محمد دستری  
در کمال خدیجه شد - خطراً  
خط حکم کید محمد هادی فراها  
ادیب الکمال معروف است

۲۰ دی ۱۳۱۱  
دکتر قاسم غنی

دکتر قاسم خان غنی

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتاب کلن راز  
مؤلف شیخ محمد دستری  
خط ادیب الکمال فراها  
موضوع تاریخ  
شماره قفسه ۳۵۷۰  
شماره ثبت کتاب ۵۰۶۹۳



خطی - فهرست شده -  
۲۶۲۳

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

کلن راز

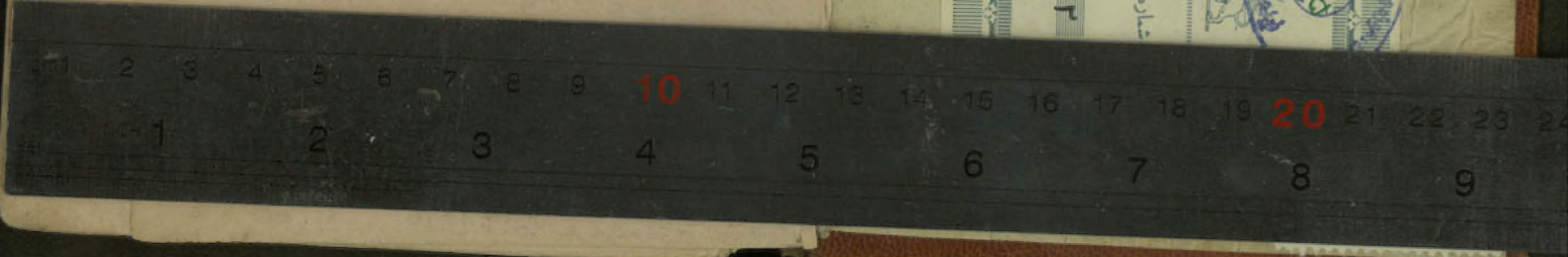
کلشن راز شیخ محمود شستر  
در طرین خدیو شد - ظمراً  
خط حکم سید محمد صادق زاهدان  
ادیب الحکام معروف است

۲۰ دی ۱۳۱۸  
دکتر قاسم غنی

دکتر قاسم غنی

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کلشن راز  
شیخ محمود شستر  
خط ادیب الحکام صادق زاهدان  
مؤلف  
مترجم  
موضوع  
شماره قفسه ۳۵۷۰  
شماره ثبت کتاب ۵۰۹۹۲







براو ختم آمد پایان این راه    براو سنبل شده ادعوی آه  
 مقام دلگشایش جمع جمعت    حال جانفرایش شمع جمعت  
 شده او پیش و جانها جمله در پی    گرفته دست جمله و این پی  
 بخوشی چون گشته دانت    سخن گشته ز معروف و عار  
 یکی در بحر وحدت گفت از این    یکی از قرب و بعد سیر و رون  
 یکی گوهر بر آرد و دود فشان    یکی که داشت دوز و صد فشان  
 یکی از بحر و گل گشایش باز    یکی که در قدیم و محدث آغاز  
 یکی از پیش خود گفت پیدا    یکی ستغرق بت گشت فریاد  
 تنها چون بوق سنبل افتاد    در افهام خلائق شکل افتاد  
 یکی

کسی که اندرین مثنوی است چرا    ضرورت میثودانستن آن  
 گذشته هفتده از هفتصد پل    زجرت نامکان در ما پشوال  
 سبب الف کتاب

رسولی با هزاران لطف احسان    رسید از جانب اهل خراسان  
 بزرگی کاخ را سنجاست مشهور    با تمام هر چون چشیده نور  
 همه اهل خراسان ارکه و سه    درین عصر از نگین شده آو سه  
 نوشته نامه در باب منی    فرستاد و در برابر منی  
 بنظم آورده و پرسید و یک یک    جهان مثنوی مذکر لفظ آنک  
 در مجلس عزیزیان جمله حاضر    باین درویش سگین گشته حاضر



یکی کو بود مرد کار دین ز ما صد بار این سنی شنیده  
مرا کشا جوابی کوی دردم که آنجا نفع گیر هوشل عالم  
بد و کوشم چه حاجت کین سائل نوشتیم بار ما اندر رسایل  
بی کفایتی بروی تو سول ز تو مظلوم سید ابریم مامل  
کون از لطف و احسان که دارند ز ما این خورده که دارند  
همه دانند کین کس در همه شهر نکرده پیش قصد کشتن شهر  
بنظم از پیکت بیاری ساخت بنظم ششوی سرگزین خست  
همه من قافیه سنی بنجد بهر طرفی درون سنی کنجد  
معانی سرگزاند حرف نماید که بحر قلم اندر طرف نماید

چو ما از حرف خود در شکستیم چرا حرف دگر بروی خوانم  
مرا از شاعری خود عار نماید که در صد قرن چون عطر نماید  
اگر چه زین مقاصد کوه اسرار بود یکت نفع از دکان عطار  
علی ایچو جواب نامه دردم نوشتم یک یک پیش و نه کم  
رسول آن نامه را بسته به عراز و زان رای که آمد بار شد باز  
دگر باره غریزی کار فرما مرا کشا بد و چیزی بفرستد  
همان سنی که کشتی در پان آرزوین علم با عین عیان آرز  
بدون فصل و توفیق خداوند بکشم جمله را در پ عین من  
دل از حضرت چو نام نامه در جواب آمد بد کین کشتن است

چو حضرت کرد نام نماند شن شو زبان چشم دلمه جگر شن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تیر چه چهر است آنکه خواندش فکر

جواب

فکر رفتن از باطل سوی حق بجز دانند ز بیدان کل مطلق

یکمان کانه زین کرده تعریف چنین گفتند در حکام نصرت

که چون حاصل شود در دل صوفی نخست نام او باشد فکر

و نه چون بگذرد حکام فکر بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بجهت بر بر ذایل عقل اند فکر

در کار و در آن گرفت نیست پسته سر ایند که باشد محض تعلیه

ره دور و در است این امکان چو موسی کیرمان ترک عصا کن

در ادروای ایمن ز پسته شوائی انالقه بی کما پسته

محقق ترا که از وحدت شهود است نخستین نظره بر نور وجود است

سر ایند که ایزد را و نمود راست مال مطلق پس کشود

حکیم فلسفی چون مست حیران نمی پذیرد را شیخ غیر امکان

ز امکان میکند ثبات و آب از ان حیران شده اند ز داب

کلی از دور و در و سیاه مکنون کلی از نسل کشه مجوس

چو عقلش کرد در پستی تعلل فر چو پیدایش نسل



طهور جمه اشیا بعد است ولی حق را ندانند و ندانند  
 چون بودات حق را صد و ندانند تا چگونگی دلپایه او را  
 ندارد مکن از واجب نمونه چگونه دایش آخر چگونه  
 زهی نادان که او خورشید تابان بنور شمع جوید در میان

### تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بود شمع او یک سوال بود  
 ندانستی کسی کیس بر تو است بودی هیچ فرق نغز از پوست  
 جهاں جبهه سر و رخ نور حق دان حق اندر وی زند است پناه  
 تو نداری جهان خود نیست ایم بدانت خویش بر بسته قائم

کسی که عقل و در اندیش دارد بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دور اندیشی عقل فصولی یکی شد فطنی دیگر علوی

خود نیست تاب نور ازین بر و از بهر او چشم در جوی

دو چشم فطنی چون بود احوال ز وحدت دیدن حق شغل

ز نابینائی اندر راه بسته ز یک چشم است در کاست

شاخ زان سبب که است بل که او از شک چینی گشت حاصل

کلامی که ندارد و ذوق حبیب تباریکی در است از و تعلیم

از و سر چه بکشد از کم پیش نشانی داده اند ازین خوش

نمونه دانش از چند و چه و چون تعالی شانه عاقلان



میسر که این فکر را شرط راست چرا که طاعت نگاه است  
 در آلا فخر کردن شرط راست ولی در ذات حق عین کفایت  
 بود در ذات حق اندیشه باطل محال مضمون تحصیل محال  
 همه عالم بوزاوست پیدا کجا او کرد از عالم سویدا  
 بخیله نور ذات اندر مظهر که بجات جلا بشوید  
 را ناک عقل را با حق همی باش که تاب خورد از چشم خشن  
 در آن موضع که نور حق تللیست چه جای کفش کوی بخت  
 فرشته که چه دارد در قرب که بخیله در معالی مع الله  
 چو نور او ملک را پر بسوزد خرد را حمله پا و سپهر بسوزد  
 بود

بود نور خرد با ذات انور بیان چشم سر در چشمه خور  
 چه بصر با بصر نزدیک کرد بصر را در آن او تا یک کرد  
 یا هیچ که بهانی نور ذات است باریکی درون آب حیات است  
 سیه جز قاض نور بصر نیست نظر بنگار کین جایی نظر نیست  
 چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادر است عجز از درک ادر است  
 سیه روی ز ممکن در دو عالم به اسرگز نشد الله اعلم  
 چه میگویم که مست این تر با یک شب و شش بیان در تاریک  
 درین شمع که انوار تجلی است سخن دارم ولی ناگشایست  
 اگر خواهی که منی چشمه خور ترا حاجت شد با چشم دیگر  
 تحصیل

چو چشم سر ز اردو طاقت بآ  
تو آن خورشید تابان ندید در آب  
از آن چون روشنی گزیناید  
در ادراک تو حالی سفید نماید  
عدم آینه هستی است مطلق  
کز او بدست عکس تابش حق  
عدم چون گشت هستی را مقابل  
در آن عکسی شد اندخال عامل  
چو بنود ذات حق را آینه و  
ندانم تا چو کوزه دانی او را  
شد آن وحدت ازین گزینید  
یکی را چون شعله می گشت بسیار  
عدم آینه عالم عکس و انسان  
چو چشم عکس در وی شخص پنهان  
حدیث نکست که از او فرو خوان  
که تا به این پی کنج پنهان  
تو چشم عکسی آن نور دیده است  
بدین دین را دین دین است  
جهان

جهان انسان شده و انسان جهان  
ازین پاکیزه تر نبود جهانی  
چو نیکو بگری در اصل این کار  
هم او بسینده هم دیده است  
حدیث قدسی این معنی پنهان کرد  
بمی بصر و بی بسج جهان کرد  
جهان را بر سر آینه و آن  
هر یک ذره در صد مهر پنهان  
اگر یک ذره را اول بر شش  
برون آید از صد بحر صافی  
بهر جزوی ز خاک را بگری است  
سر از آن آدم اندر وی سمی است  
با غصه آینه هم چند نیست  
در اسما قطره با نسیم نیست  
درون جبهه صندرسن آمد  
جهانی در دل یک ارزن آمد  
درین چشم آینه است  
درین چشم آینه است



بدین خردی که آمد فطرت دل خداوند و عالم را مستند  
 در و در جمیع کشته سر و عالم کنی بپیش کرد کاه آدم  
 همه با هم بهم چون دانه بود رنگش مومن مومن رنگش  
 بهم جسی آمده در خطه حال همه در زمان و در نسل  
 از لعلین ابد ابد با هم نزول عینی از عباد عالم  
 ز هر یک خطه دوری گشت دایره هم او هر کس هم او در دوریا  
 اگر یک ذره را بر یکدیگر بیاختل باید همه عالم پیای  
 همه سر کشته و یک جزو ایشان برون نماند از خدا ملک  
 حق بیکر اگر در مجوس بجزویت رنگی کشته با کویس

و اینها

در کونی دانا و سر و پسند که پیوسته میان خلق پسند  
 همه در جنبش و دایم و آرام نه آغاز یکی پسند انجام  
 همه از ذات خود پیوسته آگاه از انبیا راه بسته براه  
 بر پرده همه در نهان جمال جانفشانی وی جان

سوال

تو از عالم من نامی شنیدی یا بر کو که از عالم چه دیدی  
 چه دانستی صورت یار من چه باشت آخرت چه گشتی  
 بگو پس مرغ و کوه قاف چه بود بهشت و دوزخ و اعراف چه  
 که ام است آنجهان کو نیست پیدا که بگردش بود یکا و اینجا

همین بود جهان آتش که دیدی ز لایحه بسوزان آتشندی  
یا بنما که جالقا که امایت جبارا شهر عایب که است

جواب

شارق آفتاب را پیش چو این عالم ندارد از این پیش  
بیان شستن را بن عایس شوی خشتن اینک شستن  
تو در خوابی این این خیال است هر آنچه در روی مثال است  
بسیج شده کردی چون کوه است بدالی گنجد و هم است پند  
چو بر خیزد خیال چشم احوال زمین و آسمان کرد بدل  
چو خورشید جهان نماید چسبند مانند نور تاب و صبر

مدح تاج ازان در پیک خانه شد و چون چشم بکنی بار و پند  
بدان اکنون که رخن است چو شوی نه بد سودا که و آ  
چو سیکویم حدیث عالم دل ز آبی شرب پای و کل  
جهان آن تو تو نامن جان ز تو خودم ترکس این سرگز  
چو مجوسان یک منزل پسته بدست عجز پای خوش پسته  
نیداری ز جیل خوشتر کار نشسته چون زمان در کوی ادا  
دلبران جهان آتش در خون تو سر پوشیده نهی پای پروان  
پیکر کوی چشم از زمین عیاز که بر خود جلی ساری جایز  
زمان چون باقصان عقل پسته چو امروان روایان گریخته



اگر مردی برون از غلج کن  
 هر آنچه پشت آید زان کند کن  
 یا سائیکه زان آید زمر اسل  
 سو سو قوف همراه رطل  
 نعل اسپ بر حق طلب کن  
 بشی از دوز و روزی را بش کن  
 سار و بامه و خورشید اکبر  
 بود چش و خیال و عقل انور  
 بگردان آن همه ای راه روی  
 همیشه لایح است لایحین کوی  
 و یا چون موسی حسن میران  
 پانا بشنوی انی انا الله  
 ترا که هستی پیش پانیت  
 جواب لفظ ازنی کن زانی است  
 حقیقت که با ذات تو گاه است  
 اگر کو قفس نبوده راه است  
 نهی که برسد بر کو هستی  
 شود چون خاک ره پستی زنی

که ای کر... از یک جزیه شایسته  
 بکشت نه نشود کوی بجایه  
 برده اند زنی خواجه پسند  
 شرح کن حدایات کبری  
 برون آید از پس ایام  
 بگو مطلق حدیث سن را  
 که اری کن کجاف که کونین  
 نشین بر فاق قرب قاب و شین  
 او حق تر از هر چه که جور است  
 نمایند همه اشیا حکیمیه  
 نه و آنکه بانش در سنجی است  
 همه عالم کتاب حق تعالی است  
 عرض اعراب و جوهر چون نیست  
 مراتب چو آیات و قیامت  
 و زان عالمی چون پوره غنای  
 بجای چون فائده دیگر چه انصاف  
 نخست آتش عقل کل آید  
 که در وی سپهر با بسل آید

اولم من کل آمد آیت نور که چون صبح شد درین نور  
 سوم آیت در شد عرش رحمن چارم آیت لکری سی  
 پس از وی سوره ای است که در وی سوره سبع الکسب  
 نظر کن باز در جیم خاص که هر یک آیتی باشد و هر  
 پس ازین بود جرم سه و لا که توان کرد این آیت سه  
 با هر گشت نازل نفس انسان که بر ناپس آمد آخر حتم قرآن  
 شد بعد پس از کان طایع بر آن ای نفس کن در ضیاع  
 شکر کن تو در خلق سموات که تا مدوح حق کردی در آیت  
 پس بگو که ناخود عرش اعظم چگونه شد محیط سر و عالم

چهارم که ز دانش عرش رحمن به نسبت ارد او باقی انسان  
 چهارم جنبش ازین مرد و مادام که یک خطه بکشد آرام  
 کردل مرکز عرش است که این چنین است که این چنین است  
 بر آید در شب زوی کم و بیش سر پای تو عرش بود و در پیش  
 از آن در جنبش اجسام دور چو کشید بگو یک بگو  
 در شرق با مغرب پیچ و تاب میگردند و ایم بی نور جواب  
 بر روز و شبی این چرخ عظم کند و رست می کرد عالم  
 و زو افلاک دیگر هم بدینسان پیچ اندر می باشند که این  
 ولی بگو پس در چرخ عظم میگردند این شش ستاره



منزل کوسنی است البرجت که اور از ثقات نه خروجت  
 جلی با شور و با جزا و خجک برادر سپهر و خسته انگ  
 ذکر نیز آن معترب پس نکشت زجده و دلو و جوت است با سنا  
 که اک کینه او پست و چارند که بر کسی تمام خویش دارند  
 بهنم چرخ کیوان پاست ششم بر پس راجا و نکشت  
 بود چرخ فلک برنج راجا به چهارم افق عالم آراست  
 سوم خسته و دوم جای عطار قمر چرخ و نیکست از  
 زحل راجده و دلو شتر بازی از اسد خورشید شده جای آرام  
 چرخه شور و پیران ساخت گشته عطار رفت در جزا و خوش

قمر چرخ نام خمس خود دید ونب چون راس شد یکصد گزید  
 قمر است مشت آمد ببار شد و با آفتاب انکه مقابل  
 پس از وی سپهر چون نکشت زتقدیر عزیزی که عظیم است  
 اگر چرخ کردی درو کامل سر آینه که کوی نیست باطل  
 کلام حق همه فاطم بر این است که باطل این از غنای عین است  
 بنم چون ایمان بی نصیب است اگر که بدترین شکل غیب است  
 نمی چنی که این چرخ مذکور ز حکم و امر او گشته سحر

تمثیل

تو کونی است این افلاک و آبرو بشن و تب چون چرخ تو

وز جبهه خطه انانی و اور ز آب گل کند یکطرف دیگر  
 مرا آنچه در زمان دور مکان است رنگ پسته و ارغوانی که در است  
 کواکب که هر چه حاصل گانند چراست بر خطه در شصت و بالنده  
 همه در جای دلون و سیر اشکال چراشته آخر مختلف حال  
 چرا که در حقیقت و که در او جنبه کی تحت فاده که در جنبه  
 دل چرخ از پشته آخر پر آتش رشوق کیت و اندر کشش  
 همه انجمن بر او گردان پاد و کسی بلا که شیب او خاوه  
 غاصه با و آب آتش خاک که گفته جای خود در زیر خاک  
 لازم بر یکی در مرکز خویش که نموده پای خود یک در پیش

چهار صد و در سبب و مراکز بهم جمع آمده کس آید و مرکز  
 مخالف بر یکی در ذات و صورت شده پیکر از شکم فروت  
 موایده که نه گشت از ایشان جدا و گشت نبات آنجا چون  
 بویلا را نموده و در سینه در صورت کشیده صافی صوفیانه  
 چهار شکم و او را و او را در سجایا پسته و و گشته سخن  
 جدا از خسته بر خاک او خاوه نبات از خسته بر آب پسته  
 شمع با نور از صدق انجمن بی انجا جنس و نوع اشخاص  
 همه بر یک و او را و او را در مرا و در او شکسته تلکبار  
 باصل خویش یکبار بار یک که نادر را پشته با نادر



جهان را بر سر خویش می بینم      سر آنچه آمد پیش می بینم  
 در آخر گشت پیدا نفس آدم      طفیل ذات او شد مرد و علم  
 ز آخر علت غائی در آید      می کرد ذرات خویش ظاهر  
 ظنمی و جوید که خدای نوری      ولیکن مظهر نور ظهورند  
 چو نیست آینه باشد مکرر      نماید روی شعله ز روی دیگر  
 شمع آفتاب از چادر املاک      نکرده و سنجیس جز از سر خاک  
 تو بودی یکس سیم و ملائک      از آن گشتی تو سجده ملائک  
 بود از خدای پیش تو جان      و زود بسته با تیره ریسان  
 از آن گشته ادرت را سحر      که جان هر یکی در دست مصم

بدان

بدان خود را که تو جان جهان      تو معر خالی زان در میان  
 ترا بر شالی گشت مسکن      که دل در جانب چپ باشد از تن  
 جمال عقل جان پسند نیست      زمین و آسمان پسند نیست  
 بین آن کسی که عین پسند است      بند را طلب که است پسند است  
 طبعی قوت تو در نواز است      ارادی بر تر از صد و شکار است  
 وزه هر یک شده موقوف است      راخصا و جارج و زرباط است  
 طبعان اندرین گشته چه آن      فو مانده در شرح انسان  
 نزد سیکس و سوی یکجا      بجز خویش هر یک کرده اقرا  
 از آن هستند موجودات عالم      با آن است در پیچ و ابرام

بعد از یکی را صد ری ش      بوقت برگشتن چون ری ش  
از آن درگاه اول هم به ری ش      اگر چه در معاش آن آید ری ش  
از آن و اینست توجیه است      که پس صورت عکس نشاند  
رضی اول که این است آید      رضی باطن که عین ظاهر است  
چون انجام لشکر شد تحیه      با چاشم شد صحبت لشکر  
سوال

که با ششم من از من خبر کن      چه منسی آید اندر خود بفر کن  
جواب

اگر کردی سوال از من که کیست      مرا از من خبر کن که کیست

چونست بطریق آید در عبارت      بلفظ من کند آید ای شارت  
حقیقت که نفس است معین      تو او را در عبارت گفت من  
من و تو عارض است شهویم      مشکبهای شکوه وجودیم  
تو کوئی لفظ من آید در عبارت      بسوی روح سپاس داشت  
چو کلامی شمای خود در را      مبدائی ز جزو خویش خود را  
برو ای خواجه خود را یک به ایشان      که بنوعی نفس است اما پس  
من و تو بر زبان من آمد      که این جمله در اجزای من آمد  
لفظ من نه انسان است مخصوص      که تا کوئی آن جان است مخصوص  
یکی رو بر آن کون مکان شد      جهان کند آید خود در خود نهان



بود پستی پشت امکان چو دوزخ      من تو در میان مانست بر زخ  
 چو بر نیزه ترا این پرده پریش      نمایه یکم ندب کیش  
 من تو چون ندید در میان      چه کعبه چه کیش چه دیر خانه  
 تین نقطه میستی بر صین      چو خیمت کشت صفای صین  
 درو خطه پیش خود راه گشت      اگر چه در او چندین ملک  
 درین شادی شد جسد افرا      پود احدی پی اندر صین افرا  
 کسی آن سر شناسد که گذر کرد      ز بنوی سوی گلگی سحر کرد  
 چو اگر کشی مسافر گشت در راه      کسی کوشت را اصل خویش را  
 بر سفر آن بود که کند روز و      ز خود صفای شود چون آتش را

بکش

سلوکش به کشتی آن را بکمان      سوی واجب بزرگ شین و شکان  
 یکسیر اول در منازل      رود تا که در او این کمال  
 بدان اول که تا چون کشتی جو      که تا انسان کامل کشت بود  
 در اطلال رجاء وی کشت پیدا      پس از روح اضافی شد پیدا  
 پس آنکه به جبهه کرد او زده شد      پس از وی شد زرق صاحب اراده  
 بطنی کرد باز احسا پس عالم      در او با فعل شد و سوا پس عالم  
 چو جزو یات شد و در تی بخت      بختیات رو برد از در کتب  
 غضب کشت اندر و پدا و شوت      و از ایشان غایت حصر و کمال  
 افضل آید صفت می نیمه      بر شد از دود و دیو و پیمه

شکر باد این خطه اسفل که شد با خطه وحدت مقابل  
 شد از افعال کثرت بی نهایت مقابل شد ازین رو باید است  
 اگر کرد و بخت اندرین ام بگرایی شود گشت زانعام  
 اگر کردی رپ از عالم جان رفیق نه به ملک پس جان  
 و شش نور حق سر از کرد و زان لایحه که آمد بار کرد  
 زنده به یار زبان یقین ~~در این میان~~ یقین  
 که یک جهت از سخن خوار روح اگر سوی غیب ازار  
 توبه متصف کرده در اندم شود از این خطه اول آدم  
 ز افعال که هبده شود پاک چو در پس بنیاید بر افعال

چو یاد از صفات بد بخاسته شود چون نوح از این صاحب شسته  
 نماید قوت بر خویش در کل ضل آپ شود صاحب کل  
 ارامت بار ضای حق شود ضم رود چون موسی اندر باب عظم  
 ز علم خویش تیرا بدین چو عیسی بنی کرد سیم  
 و دیگر چهار پستی را تبارج در آید از پی احمد معراج  
 و صد چون خطه است باول در استی نه تک ماند نه مرسل

### تمثیل

بنی چون آفتاب آید لیلا مقابل کرده اندر لایحه مع  
 نبوت در کمال خویش ضمت ولایت اندر و پندانه ضمت



ولایت در ولی پوشیده نه ولی اندر نبی پیدا نماید  
 ولی از پیر و بی چون مردم آبی را در ولایت محمد آمد  
 زان کس که بخت یابد او را بخت تاخته بحکم الله  
 در انتخاب سزاوارت کرد سچی بکار کی خدای کرد  
 بود آق ولی از روی حسنی بود عابد ولی در گوی مثنی  
 ولی وقتی رسد کارش تمام که با کار کرد و باز انجام  
 بود مرد متام که تمام کند در خواستگی کار خلاصی  
 پس آنکسی که بیدار اوست نه می پرسش باج حلافت  
 بقای یابد از بعد فنا باز بود انجام ره دیگر با غار

مثیل

م

شریعت اشعار خویش سازد طریقت را دار خویش سازد  
 باطنی خمیه کشته توفیق علم و زهد و تقوی کشته توفیق

مثیل

بیکم اسرار منزه ام که شش آن پوست بختی نام  
 ولی چون بخت شد بی پوست بخت اگر من شش اری بر کنی پوست  
 شریعت پوست سر آید حقیقت میان آن و این باشد طریقت  
 چو عارف با حق خویش پوست رسد کشت مغرور پوست  
 وجودش ازین عالم نیاید بدون رفت و اگر هرگز نیاید  
 و اگر پوست یابد تابش درین کشت کند یک و در یک

بمان و اندرون آید و کربار یکی صد گشته از تو قیاس  
 چو سیر حبه بر خط شمشیر ز نقطه خط رخط و در کشت  
 چو شد و در آید سلک مکتل رسد هم نقطه آخر باول  
 و کرباره شود و مانست پرکار بان کاری که اول بود و کجا  
 شایخ نیست این که زوی سنی ظهور است در عین تجلی  
 نوبت را ظهور آدم آمد کائنات در وجود عالم آمد  
 ولایت بود باقی بماند کرد چو نقطه در حبه ان ری کر کرد  
 وجود او لیا و را چه خصوص که او کلت انسان چو جبر و  
 چو او با خواجده و از نسبت نام از او با ظاهر آید رحمت عالم

نیکل

شود آن سخت ای مرد و عالم خفیه کرد و از اولاد آدم  
 چو نور انوار تاب شد از تابش طلوع و استوار شد  
 اگر باره زاده و چرخ و قوا زوال و عصر و غروب شد پدید آمد  
 بود و نوبتی خورشید عظیم که از نوبت پدید که ز آدم  
 اگر تاریخ عالم را بخواهید مراتب را بجا یکت بار و آید  
 زخم و حرم ظهور سایه باشد که آن مسیح دین را بیاورد  
 بخت است و با قاسم است نادر و سایه پیش و پس چو است  
 چو کرد و در جسد حق آقا با هر فایده میباش است  
 بنورش سایه کی و آید سایه زهی نور حد انفس لیه



در اقلید میان غرب و شرق است      از ابرو میان نور و غرق است  
 ز نورش شده لایت سایه      شارق با غارب شده برابر  
 ز سایه که اول گشت حاصل      در آخرش یکی دیگر مقابل  
 کنون همه عالمی باشد رشت      رسولی را مقبل بر سوت  
 بی چون در نبوت بود اکل      بود از غیبی با چار فصل  
 ولایت شد بنجامت جمله طاهر      بر اول نقطه هم خرم آید  
 ماند در حجب ن کفین کافر      شود حد حقیقی جمله طاهر  
 بود از سر و حدت افت حق      در او پید نماید بطلست  
 سؤال که شد بر سر و حدت افت است      شای پی پدید عارف گشت  
 کی را

کسی از سر و حدت گشت      که او داشتند آمد بر هوا  
 دل عارف شناسای وجود است      وجود مطلق او را در سواد  
 بجز نیست حقیقی است      ولی پسنی که پسنی پاک در با  
 وجود او همه عارف است و گشت      بدون انداز از خود جسد را پاک  
 بود تو خانه دل را فرو برد      میا کن مقام و جای محبوب  
 چو تو پدید نشدی او اندر آمد      تو چو محبوب دل خود نماید  
 کسی که از نو اعل گشت      طایقی نکرد این خانه عارف  
 درون بان محسوسه و مکان یافت      ز بی صبر و بی یس نشان یافت  
 پسنی بود باقی بوشین      باید هم عارف صورت عین

موانع مانگر ایست ز خود و در مرون خانه دل نایدت نور  
 موانع چون درین عالم چهار است مهارت کردن از وی هم چهار است  
 نخستین پاکی از مداخلت و استیجاب دوم از نصیبت و رشت و وسوس  
 سوم پاکی از حلاوت و میثاق که با وی آویخته است چون چشمه است  
 چهارم پاکی از است از غیر که انچه منی میکرد و دشمنی  
 تو خود را با یکی در سب زنی نازت کی شود که زدن نمی  
 اگر مودف عارف است پست چه سود ابر پس این کیست  
 و سگر گفت

کن بر نمفت حق یا سپا که تو حق را بنور حق شایسته

بر او مودف عارف نیست دیا و لیکن غایب باید ز جو ربات  
 عجب بود که در قوه دارد پس سوای نور مودف و تاب خود چه  
 است که در کمال از او گفت که بود آخر در آن ساعت بلی  
 در آن روز که کلها می سر شد بدل در قصه ایمان نوشته  
 اگر آن نامه را یکره همچو آن بر انچه نمی که میخواستی بدانی  
 کلام حق بدان گشت استنزل که بیاوردت بدان عهد اول  
 اگر نه رنج خود نصیب می کرد آن بر و بنوشش لایندی رفتن  
 نادر و با ورت که ز الوان و کر صد سال کو نشتل بران  
 سفید پس وز رو و نیزه که بر او نباشد جز سیاه تمیل



کز ناکو رما در زاد به حال کجا بسیاشود از کحل کمال  
 خرد از دیدن احوال عجبی بود چون کورما در ریاض  
 و راهی عقل طوری اردا که بشناسد به احوال پنهان  
 بسان آتش این پیک و سن نهاد است از اندر جان بدن  
 از این محسوس پیدا کرد این چو شنیدی بر و با جویش بر دأ

### سؤال

که این نقطه را نطق است نهی چه کونی هم بود ان یاقی

### جواب

همه نرات عالم سپید شود تو خواهی ست کبر و خواج

درین تسبیح و تلبیس ایم بدین منی می پشد فایم  
 اگر خواهی که کرد بر تو پسن دان منی می بگیرد فرو خوان  
 چو کردی خویش را به کاری تو هم علاج دار اندم برای  
 برادر پند را از گوش ندای واحد آید از پیش  
 ندای اید از حق بر دوات چرا گشتی تو موقوف قیامت  
 در ادروادی این که ناکاه در حق گوید تانی انما الله  
 روا باشد انما حق اید چه ان بود و از اینک بخت  
 را که پس را که اندر دل بخت یقین اند که پستی چو نیست  
 جناب نصرتش چون تویی در آنحضرت من و ما تویی

من و ما و تو دوست یکچیز که در وحدت نباشد پیشتر  
 مرا که تو حال از خود چون خدا اما حق اندر وحدت خدا  
 طول و استقامت و انچه محال است که در وحدت دومی عین خدا  
 معلول است و از غیر نشود ولی وحدت همه را بر سر  
 تعیین بود که پستی جدا شد نه حق باشد نه بنده باشد  
 وجود حق و کثرت در نمودن نه هر چه آن نیست عین بود  
 تمیز نه اینست اندر برابر در او بکر پس آن شخص  
 یکی در بارین با کسیت آن پس نه نیست و آن پس پست  
 چون پست مذات خود پس نه انتم تا به باشد سایه  
 عدم

عدم با پستی آخر چون شویم نباشد نور و ظلمت مرد و بزم  
 چنانچه نیست پست قبل به پال چه باشد غیر این یک نقطه  
 یکی نقطه است کسی گشته ناری تو را نام کرده بهر جاری  
 هزارین اندرین عالم در کس یکو با من که این همه است  
 عرض غایت جوهر و کبر یکی گوید و یا خود که مرکب  
 رطوبت و عرض و عین است اجسام وجودی چون پدید آید از اجسام  
 ازین جنبه اصل جمله عالم چو دانستی پاریان الرم  
 جز از حق نیست دیگر است یکی موئی گوی اگر خواهی آن حق  
 نمود و موی از پستی جدا کن نه چنانکه خود را اشتنا کن



سؤال چنانچه اکتون و اصل سنو ک و سیرا چون کشتن علی  
 جواب وصال حق زلفیت چه است ز خود پیکار کشتن است نیست  
 وجود هر دو عالم چون یک است که در وقت بقا عین زو است  
 ز مخلوق است اکتون کشتن علی مکتوبه این سخن را در کامل  
 عدم چو بد که با حق و اصل است و در پیر سما کی حاصل است  
 اگر جانت شود زمین من کاه بگوئی در زمان است نظر اند  
 نومه و عدم چو پسته ساکن بواجب کی رسیده و ممکن  
 نه ادریس چو بر بی عرض من عرض چو دو لایحه زانین  
 یسوی صیت بر مده و مطلق که سیکر و بان صورت تحقیق

بنا

چو صورت بی یسوی در فیتیم یسوی نیز بی واجب در حدیم  
 شود واجب عالم زمین بپندم که بر مده و م از ایشان نیست معلوم  
 بین استیت را بی کم پیش ز موجود و مده و م است پیش  
 ظفر کن در حقیقت سوی ارکان که بی او پستی آمد عین نقصان  
 وجود اندر کامل فایض ساری است یقینا امور اعتبار است  
 امور اعتباری نیست موجود عدم و پیرا و کجاست مده و  
 جازانیت پستی بر نهائی سراپا کاه را و لو است و بانی  
 بخاری در قفس کوه زوایا بار حق منور و بار صبحه و تیش  
 شمع اثاب از چرخ چاه بر او افتد شود و یک با هم

کنده گویی و کرده منم بالا در او بر زبان آن آب دریا  
چو بایشان شود خاک و موم برون آید نبات سیر خشم  
غذای جانور که در تبیل خور و انسان و یاب و بخت  
شوی یک نقطه و کرد و در اطوار و در انسان شود پله و کربا  
چو نور خورشید گویا در تن آید یکی نور لطیف روشن آید  
شود طفل و جوان و کس که بپزد بداند علم و رای و منم و پیر  
رسد آنکه اجل از حضرت پاک رود پاکی باکی ناکت با ناکت  
مه اجرایی عالم چون نبات که بقطره ز دریا می چاشند  
رود و مرکب از ایشان می کشد که کنده از طبیعت خوی در

چو دریا بی استعدت لک پیکر گران خیر و خندان موج و جنب  
گرفتار قطره باران ز دریا بکویه یافت چندین شکل دریا  
سجاده و ابر و باران و نم و گل نبات و جانور و پند گل گل  
همه بقطره بود و آنست در آید که نشاند این همه اشیا مثل  
چنان از عقل و نفس و صبح و بام چنان یک نقطه و آن آغاز و انجام  
اجل چون در سپید در صبح و بام شود پستی و در پستی کم  
چو موجی بر زنده کرد و جان پس یقین کرد و گران لم تنم با لاس  
خیال از پیش بر خیزد و بیکار نمائند غیبه حق در و در و بار  
کسی که راه جو از خود نباشد نبات خوش نمیک و بد نبات



کز امید ی تواند رجب مد عالم که یکدمش دانی یافتیم  
 کز آتش حاصل آخر جسد ای که ماند ز کبابی بهجاوید  
 در آب باقی حاصل ترب بر زیر امر حق و الله غالب  
 رآقرب شود آن کلمه حاصل شوی تویی تویی با دوست حاصل  
 وصال اینجا که رفع خیال خیال پریش بر خیزد و صفت  
 کو ممکن ز حد خویش نهفت را و واجب شود نه واجب  
 مرا که در معانی گشت فائق بگوید کهین بود قلب حاقق  
 برادران نشد داری چو امید بر و آید شد خود را امیدیش  
 بهجت جزو کل شایسته انسان بگوید که یکت یکت جدا و میان

وصال ممکن و واجب چه هست حدیث قرب و بعد و پیش یکم  
 زمین شود حدیث بی گمیش نزدیکی تو در راههای از خود  
 چو پستی را ظهوری در حدیث از اینجا قرب و بعد و پیش یکم  
 قریب آن است که را در حدیث بعد از آن پیشی که دست و راست  
 اگر نوری ز خود و نور پسند ترا از پستی خود و ار حانه  
 حد حاصل مر ترا زین بود و نابود کرد و کاهیت خوف که رجا بود  
 موثر حق شناس اندر حدیث زنده خویش بر و من سپاس  
 ز حال خویش پرسش امید ز اینجا باز دان کمال یکت  
 مرا که پس را که مذنب غیر حیرت بی فرمود که مانده کبر است

چنان کان کسبه زوان گفتن  
همین زوان احسن ماوسن  
بما افعال را نسبت مجازی است  
نسب خود و حقیقت نمود باری است  
بنوی تو که خفت نسبی بداند  
ترا از نسب کار می بر کند  
بقدرت بی سبب داری حق  
بعلم خویش حکمی کرده مطلق  
میگذشتی من از جان ارق  
برای همه یکی کار می بین  
یکی مقصد همه از این ساله است  
بجای آورد و کرد و بخش مطلق  
یکی از نصیبت نور و صفای  
چو تو به کرد و نور ای صفا دید  
عجب ترا آنکه این از ترک نامو  
شد از الطاف حق هر چه نمود  
و آن دیگر ز نسبی گشته مطلق  
ز می مثل تو بی چینه و چه چون

بجز

جانب کبیریانی لا اله الا انت  
نسبت از قیاسات خیالی است  
چه بود اندر از دل ای محمد  
که این یک شد محمدان ابو جبر  
کسی کو با خدا چون و چه گفت  
چو شرک خدش نامی گفت  
ایماند که پرست از چه چون  
باشد اخلاص از بنین پرور  
نه او نه می همه در کبر است  
ز عفت لایق نفس نه است  
سزاوارده الی الطیف و همرا  
و لیکن بنده کی در مهر جبر است  
نبوده هیچ خدیش هر که از خود  
پس آنکه پرستش از نیک و از بد  
نه از اختیار و گشت نامو  
ز می پیکر که شد شمار چو  
نه ظلم است ای که عین ظلم و عد  
نه جور است ای که محض ظلم و عد



بهر وقت زان سبب تخلف کرد که از اوقات خودت اندک کرد  
 پوز تخلف حق عاجز شوی تو بیکار از میان پستون ریخته تو  
 بحیثت دایمی یابی از خویش غمی گریستی ای مرد پیش  
 برو جان پدر تن درخت ده بتی راست یزید زینت رساند  
 بهر سبب است که نقش سائل آمد ز تو او چه کوه رسد آمد  
 یکی در است پستی نقل سائل صد حرف جواهر انشود  
 بهر سبب می حمزه اران در سوار بر دین ریز و نقل نصیب  
 هزاران سوخت خیزد مردم نمی کند و طعنه سرگز گم از روی  
 وجود علم از ان دریای رشت خلاف در او از صوت حریفست

معانی چون کند آفتاب مثل نه در شب است از آفتاب مثل  
 شیندم من که اندر ماه و پیک صد بار و از غم غم  
 ریشتم چه بجهت آید بر او بار بروی بجهت شیند و من باز  
 بنماری در نقش کرد و در دیا خود بار و بار حق بلی  
 چکانه در دانش نظر چو شد پسته و مان او بصدید  
 رود در غم دریا با اول پر شود هر طعنه باران کی در  
 بهر سبب از رود و غم خاص دریا از آن آرد بر دین و لوی لا  
 تن تو سائل پستی چو دریا بخارش فیض و باران علم است  
 خرد و غم آن سبب عطش است که او را صد جوده در کلیم است

دل آمد علم را مانند یک فنند صدف بر علم دل صورتیست  
 گفت با استحقاق و سخاوت میگرد و همه پیرایه من  
 مرا آنکه همه عیال خود را این کرد بهر زودیت مرا زمین کرد  
 ز جوشن قهر شکست اعدا و بدست بیاورد من هر که پادشاهیت  
 یکی بی پوست و پیرایه است من ز علم غلبه آمد علم این  
 زمین جان برادرند میوش بجان و دل برود در علم این  
 که عالم در دو عالم سرور می باشد اگر گفته بد از روی من  
 عمل کان را پیرایه احوال باشد بسی بسته ز علم قال باشد  
 ولی کاری که از آب گل آید نه چون علم است کان کار دل آید

برن

میان چشم جان بگریه قهرت که این را در کبیر می ان چو شربت  
 از اینجا بازوان احوال است پس با علم عالم با قال  
 حدیث مصطفی آخر همین است گوشت که البته چنین است  
 درون خانه گوشت صورت فرشته نماید از روی صورت  
 برود بر روی روی تنه قال که تا سار و ملک پیش تو منزل  
 کتاب حق بخوان انفس را فانی مری شو با وصل جبهه اخلاق

در حدیث

اصول خلق نیک آمد عدالت پس از روی حکمت و عفت عبادت  
 بجای راست گفتار راست و کردار کسی که مستحق کرد و بدین جا



بگفت باشد جان و دل اگر  
 بگرز باشد و نه نیر آمد  
 شمع و صاف از دل بگر  
 بگر از آتش از چین و تور  
 عدالت چون شاد است  
 ناز و ظلم از آن خلقش نکند  
 خدا خلق بگوید است  
 که از او اطاعت و طاعتش گناه است  
 میان چون صراط مستقیم است  
 زهر و جان بخش قهر جیم است  
 یاریکی و تنه ای شمشیر  
 ز روی کشتن و برون برافز  
 عدالت چون یکی باشد در اند  
 می صفت آمد آن اعدا در نهاد  
 بر هر صفت و سری نه است  
 از آن در لای و درخیز نیست  
 چنان که ظلم شد و درج  
 بهشت آمد همیشه عدل را

برای عدل نور رحمت است  
 برای ظلم لعن و لعنت است  
 ظهور بگوید در احدال است  
 عدالت جسم را اوصی نکال است  
 مرکب چون شود و است  
 راحه و در کرد و عقل تیره  
 بیستاد است را ماند کرد  
 میان این و آن چون کرد  
 نه چون یکی که آن ترک است  
 که روح از وصف صفت است  
 چوب کل شود یکبار صاف  
 ریح از حق بد و نور اصاف  
 پادشاه است اجرای ارکان  
 و او کی و فروغ نور ایمان  
 شمع تن سومی جان و تبدیل  
 چه خورشید زمین و تبدیل  
 اگر چه جوهر پخش چارمین است  
 شمعش نور تیره زمین است

چه جزو است آنکه از کل آن نیست  
 طریق چینی آن جزو نیست  
 وجود آن جزو آن که از کل آن نیست  
 که موجود است کل این با آن نیست  
 بود موجود اکثر است بر آن  
 که از وحدت آن جزو نیست  
 چو کل از روی ظاهر است  
 بود از وجود و کسب بعد آن  
 نه آخر واجب اند چو نیست  
 که چینی کرد او را از نیستی  
 وجود کل کسب و احاطه  
 کثیر از روی کثرت نیست  
 عرض نیست چنان اجابت  
 عرض بهی عدم بالذات نیست  
 جهان کل است در طریقه این  
 عدم کرد و لا سبب نیست  
 در باره شیء بعد اجابت  
 بهر لحظه زمین و آسمان نیست

بهر ساعت جهان که سپهر است  
 بهر دم اندر مشیت است  
 از آن آیین بی فرق است  
 بنا علی مکن خود را که قرار  
 نظر بخشای و تحصیل اجل  
 نکر ساعت و روز سال  
 اگر خواهی که این سستی به  
 تراسم هست رک و زندگانی  
 ز سر چه در جبهان زبرد بالا  
 شالی و رن و جان کوشد است  
 جهان چون است یک شمشیر  
 تو او را کشته چون جان او را  
 سه گونه نوع این است  
 یکی هر لحظه آن بر حسب است  
 دوم زانسانا هست  
 سوم مردن او را از طیار است  
 چو مرگ و زندگی باشد قابل  
 سه نوع آمد جانشین سه نعل

تمیل



جبار خست برکتی که آرد از همه عالم تو داری  
 ولی هر خطه میگرد و بد در آخر هم شود مانند اول  
 بر آنچه کرد و اندر شد ز تو دروغ میگرد و میوید  
 تن چون زمین پس است حواست انجم و خورشید  
 چو کوهست پشتهای که بخت بخت موی اطهاریت در  
 شد در وقت مردن از دنیا بزر چون زمین روز قیامت  
 مانع از شعله جان میگرد حواست انجم و خورشید  
 مسامت کرد و از جوی دریا تو در موی غرق شسته بی بر پا  
 شود از جان کشش ایروند زینتی استخوانها ننگین

چه چیده کرد و ساق بر ساق جبهه شتی شد از جبهه خود حق  
 چو روح از تن بگشت جدا زینت قانع مصفا شتی  
 بدین موال باشد کار عالم که در خواست سستی نمی درانم  
 بقا خسته است باقی جود عالی آ پایش جمل در پیج المیث  
 کل من علی فان یان کرد نفی خلق جدید هم بیان کرد  
 بود ایسا و واحد ام و عالم چو خلق بخت نفس این آدم  
 همیشه خلق در خلق جدید است اگر چه مدت عمرش بید است  
 همیشه نفس نفس حقیقی بود از نشان خود اندر بخت  
 از این جانب بود و پیکر کمال و از این جانب بود و پیکر تبیل

و لیکن چون گشت این سیر  
 بجای کل بود در درستی  
 که هر چیزی که نبیند با صورت  
 و عالم دارد از منتهی صورت  
 و حال اولین مینماید  
 و آن دیگر غنای است  
 تا پس وجود آمد و لیکن  
 بجای کبود پیر چنانکه  
 مطهر چون بود بروی طاهر  
 در اول مینماید حین است  
 هر آنچه است با توفیق درین است  
 فصل آید از آن عالم بزرگ  
 بر آن کردی باری چند تا  
 هر باری اگر نفس است که نه  
 شود و نفس تو چیزی نه  
 با دست عالم با خودی کرد  
 بدست میو با خوشبوی کرد

آن

و آن آموخت خاطر پشمارا  
 و آن ترتیب کرد اندیشارا  
 چه عریان کردی از پس من تن  
 شود عیب و من به کار روشن  
 میباید شود آنجا پیشتر  
 فرو خوان آیت سنی است  
 و کرباره بودی صورت خاص  
 شود اخلاق تو چنانکه  
 چنان که قوت غصه در اینجا  
 میاید سر که گشت پیدا  
 مد اخلاق تو در عالم جان  
 کنی انوار کرد و کانی  
 یقین بر قطع کرد و نیست  
 نماید در نظر بالا و پسته  
 شود پا و سر چشم تو چون دل  
 شود صافی و ظریف صورت گل  
 که هم نور حق بر تو بخت  
 به نیتی بهجت حق را آگاه



و عالم را همه جسم نمی تو / نه انم تا چه پستی کنی تو  
 زنی لذت زنی شربت نمی تو / زنی دولت زنی حیرت نمی تو  
 خوش آمدیم که مانی خویش باشیم / غمی مطلق و در دیش باشیم  
 بهشت و جور و خدا بیجا پسند / که بکانه دین صورت بخند  
 پس از هر پستی باشد عمارت / در این اندیشه دل خون گشت  
 قدیم و محدث از هم چون جدا / که این عالم شکران میگرداند  
 قدیم و محدث از هم چون جدا / که از پست بانی و ایستاد  
 نه از این مانه عفت / جز از حق جدا پس بیستاد  
 عدم موجود کرد و این محال / همه اشکال کرد و بر توانست

بدل

این  
 در  
 این  
 عالم  
 شکران  
 میگرداند

جهان خود جدا در اعتبار نیست / چنان یک نقطه کانه زاده رسد  
 بر یک نقطه آتش بگردان / که نیی و ایره از سرخت آن  
 یکی کو در شب را آید بناچار / بگردود اعداد از اعداد پیار  
 حدیث ماسوی الله را را کن / بطل خویش این از ان جدا کن  
 عدم مانه پستی بوجیت / همه کثرت زینت گشت پیدا  
 وجود حسی که چون بود جدا / بود ایت حق گشت شاد  
 چه خواهد مرستی زین عمارت / که دارد سوی چشم لبش  
 چه خواهد از رخ و لطف فطرت / کسی که در مقامات است و اول  
 مرا پیروی که در عالم غیاب است / چه عکس از آفتاب است و آفتاب

بدل

بدل

جهان چون لعل عال چشم درو  
 که چرخ سیاهی بجای خویش نیکو  
 بختی که جمال و که جمال است  
 رخ و زلف لعلی را نیست  
 صفات صفای لطف و شمع  
 رخ و زلف تبارین و دریا  
 چه محو پس آید این الفاظ مسموع  
 سخت از بهر محو پسند مودع  
 نثار و عالم معنی نیست  
 بجا بیند مراد را لفظ و حدیث  
 بر آن معنی که شد از و پستی  
 بجا تعبیر لفظی باشد او را  
 چو اهل دل کند تعبیر معنی  
 بنامند می کند تعبیر معنی  
 نبرد من و الفظ مودع  
 بر آن معنی فاو از وضع اول  
 مجوسات خاص از عرف است  
 چه و اند عام کان معنی که است

الی تشبیهی نیست ممکن  
 نیست و جوی و پیش ساکن  
 بر این معنی کسی را بر لوی نیست  
 که صاحب نمیشد بخت  
 الی آماخ و می بخت ز رنما  
 عبارات شریعت را بحد  
 که در صفت اهل دل و در حد است  
 قفا و شکر پس که دلال است  
 هر آنکس که شناسد این حد است  
 به اند وضع الفاظ و دلالت  
 بر آنکه نیست احوال مودع  
 شوفا قل زنا و انقیاد  
 جاری نیست احوال حقیقت  
 نه کس با به پس از لفظ  
 کرافایه و ستایه را بحدیقت  
 بر این اکتسابیایه تصدیق  
 بحکم وضع الفاظ پس نیست  
 بر این پسته داری تا به این



نظر کن در معانی سوخت  
 بوزم را یکا یک کن ریخت  
 بوجه خاص از آن تشبیه میکن  
 ز دیگر و جهاتش میکن  
 چه شد این خاص که مستعد  
 نمایم زان مثال چنانچه  
 نگر خورشید و چرخ است  
 رعایت را رعایت کن  
 خورشید خاصست بیاری پستی  
 ز لعلش نیستی بر شکل پستی  
 ز خورشید است و لعلش پستی  
 ز لعل است جانها چو پستی  
 ز خورشید او همه و لعلش خوار  
 لعلش شش ششای جان بیار  
 بچشمش کرده عالم در نیاید  
 لعلش سماعی لطفی نماید  
 ای از روی لعلش توان  
 ای بیچاره کار چاره پندار

در

بشوخی جان به در آب درکت  
 بدم و آون نه آتش در اطلالت  
 از هر غصه و ادمه و آید  
 و ز هر کوشه میخاست  
 ز غم و میده پستی بخت  
 ز لعلش جان به میوش ایم  
 چو از چشم و لعلش اسم کنای  
 در این گوید کیست این گوید ای  
 ز غم و عالمی را کار پندار  
 بوجه هر که جان جانی نواز  
 از و یکت غم و جان و آن زمان  
 از و یک بوسه است و آن زمان  
 ز لعلش بصره شد صحرای عالم  
 ز لعلش روح پیدا گشت آدم  
 چو از چشم و لعلش اندیشه کرد  
 جانی می پرستی پسته کرد  
 بچشمش در نیاید چه پستی  
 در او چون آید آخر جواب پستی

بچشمش  
 در نیاید  
 چه پستی

وجود همه پستی است یا جوی  
 به نسبت خاک را با زب ارباب  
 هر دو دارد در او صد گونه  
 که و صیغ علی صنی گفت  
 به یث لب جان پس در آ  
 چه شاید گفت او چه جای آ  
 می پس از من به یث لب جان  
 محب باید بخریه جانین  
 ز خشن استی کفم سخن و شتر  
 سر نفسم افشا و پوش  
 یکی بر راستی ز گوشت جان  
 و ز و در پیش آمد راه جان  
 همه دل از گوشت مسل  
 همه جانها از گوشت معطل  
 سخن صد همه از آن است  
 شد کید ل برون از طعنه  
 اگر و لغین خود را برفشند  
 با لم در یکی کافه نمائند

اگر بگذاردش پستی تا کن  
 نه در جهان کیفیس زمین  
 چو ام فتنه می شد خبر او  
 بشوخی باز کرد ازین پس او  
 اگر برین شد و نفس به غم بود  
 که کربش کم شد از روز او  
 چو او بر کاروان غسل رفت  
 به ست خویشش می کرد  
 نباید زلف او یک خطه دارم  
 کی صبح او رو کامی کد شم  
 ز روی زلف او صد روز بود  
 بسی بار خج می بود العجب کرد  
 کل آدم درآمد شد خمر  
 که داد و تقوی آن منظم  
 دل او دارد از نفس شسته  
 که خود ساکن می کرد در پشته  
 از او هر خطه کار پسته کریم  
 زبان خویشش دل بر کفتم



از آن که در دل از نفس شش که از دوشش می آید هم شش  
 رخ اینجا خطه لطف نیست در آن خطه جاب کبر است  
 ز شش غلی کشیده از کوی که بیرون نیست از ما جبر  
 خطه آیه هزار عالم جان از آن که در دوشش آب جوان  
 ز نازکی زلفش در دوش کن ز شش خیره جوان طلب کن  
 خضر و ارغمام بی شش بنجر چون شش آب نه کن  
 اگر روی شش می بویست بدانی کثرت از وحدت یک  
 ز شش باز دانی کار عالم ز شش باز یابی بهر قسم  
 کسی که شش از روی گوید دل من نیست او و خطه

بر آن خطه حال پست که اصل مرکز و رسم است  
 از آن شد ختم و بسته عالم در آن شد نفس و قیام  
 از آن حال ال پر خون باد که عکس نقطه حال سیاه است  
 ز شش لال ال پر خون شد که آن من لاله بیرون است  
 بوعدت در نباشد هیچ کشت و نقطه بود اندر اصل است  
 نه ام حال و عکس لاله و یا لاله عکس حال می پاست  
 ز عکس لاله لاله کشتید و یا عکس لاله سجده است  
 ال اندر دوشش یا اوست و من پوشیده کشت این از شغل  
 اگر است این لاله عکس است چو امیانت از مختلف است

کیچان چشم خویش خراب است کی چون لب او در اعظم است

کی روشن چو آن دی چو ماه است کی تاریک چو ناله سیاه است

کی مسجد بود کاهی گشت است کی اوزخ بود کاهی بشت است

کی بر تر شود از غنیمت افلاک کی افتد بر بر تو دوا گشت

پس از زنده دور کرد و کربا شراب شمع شاد در طبع گشت

سؤال شراب شمع شاد چه پستی است خوابانی شاد چه پستی است

جواب شراب شمع شاد چه پستی است که در جسم بود علی آقا گشت

ز شاد بر دل موسی شد شد شرابش آتش شمعش شد شد

شراب شمع و ذوق نور خزان بدین شاد که از کس نیست پنهان

بدر

شراب شمع و جان آن زهر است ولی شاد به جان آیت گشت

شراب شمع و شاد به جود گشت شوخا فل زشت به باری گشت

شراب بخود می در کش زینا مگر از دست خود یا بی آیت

بخود می باز خوشت و آیت و جو و طهر و دور یا رسد

شرابی خور که جانش می یارا مال چه چشم مست به حار است

شرابی را طبعی ساعه جام شراب باد و خوار سانی گشت

شرابی خور زنده جام با ستم و جهم او راست گشت

طهر آن می بود که نوشتی ز پاکی و به درد و قستی

بخود می و از آن خود از سر و کبر و می است از کبر و می

کسی کو افت از درگاه حق است  
 حجاب غفلت او را بر انداخته است  
 که آدم را از غفلت صدمه شد  
 ز نور انبیس بر او آید  
 کسی که است دل از دود است  
 چو در این دود روی می بیند  
 ز رویش پوی چون در می افتد  
 بسی شکل جابی در وی افتاد  
 جهان جان در او شکل جاست  
 جایش او یانی می جاست  
 شد ز وقتل کل حیران شد  
 قاتل و نفس کل حلقه کش  
 همه عالم چون یک ضحیه است  
 دل همه زنده همه است  
 خردست ملک است و جاست  
 بر است زمین است آسمان  
 خاک سرشته از روی درخت  
 بر او دل بامید یکی بود

بهر

ملک خرد و چنانکه از کوزه پاک  
 بجز عدالت روی بر این خاک  
 خاک سرشته از این کج عدل سر خوش  
 قاتل که در آب و که در آتش  
 ز عکس آن تن پر خرد و جان  
 ز آبش جان پیسته روان  
 جهانی خلق از سر کشته ایم  
 ز خان مان خود بر کشته ایم  
 یکی از روی در آتش غافل است  
 یکی از رنگ صافش غافل است  
 یکی از نیم جسمه کشته حقیق  
 یکی از یکت سر کشته حقیق  
 یکی دیگر نفس و برده بیکار  
 ضم و ضحیه و پستی و خمار  
 کشیده و جسد و جان و بدن باز  
 ز می دریا و دل نه پنهان باز  
 در آسمان و پستی و بیکار  
 فراغت یافته از انکار آوار



شده قایم ز زده شک و طاعت      گرفته امن پس به خراب است  
 خراباتی شدن از خود را      خودی که است که خود را رسا  
 نشانی او داند از خراب است      که التوحید معطای الاضاعت  
 خرابات از جهان بیخالی است      مقام عاشقان لا ابالی است  
 خرابات آشیان مرغ است      خرابات آستان لا سکا است  
 خراباتی خراب اند از خراب است      که به حسد رای و عالم نرا است  
 خراباتی است بجهت است      ز آن رخس کسی به دین است  
 اگر عدل در وی نیست      نه خود او نه کسی باز است  
 که وی اندر وی به پاکی      همه نه من و نه غیر من

باز

شراب بخوردی در پس گرفته      تبرک جو خیره شده گرفته  
 شرابی خنده و هر یک بیک کام      فراغت یافد از کنگ و ارام  
 حدیث با جمعی شط و طاعت      خیال غیبت نور گرفت  
 بیوی در وی از دست داده      زاق نیستی ست او فدا  
 عصا در کوه و پیچ و مسوک      کرد و کرد به در جسم در پست  
 بیان آب گل افشان و سیران      بجای شکست خون ازین بران  
 دمی از پس خوشی در عالم نماند      شده چون شطراں که افغان  
 کسی از روی سپاسی رویداد      که از پیش روی بر سر داد  
 کسی اندر حسن شود جان      شن بی پایه چون چرخ گردان

بر تخته که از نظر ب سینه بدو و جدی از آن عالم پدید  
 سماج جان به آخر حرف است که در سه پرده سری بخت است  
 از سر به دن کشیده دلق نه تو مجر و کشته از سر رکت و بر پا  
 فروخته پستان صاف در چا همه رکت پیاده و سبز و ارق  
 کبی پست نه خورده از می صفا شن زبان صوفی صافی را و صفا  
 بجان خاک ترا بل پاک تره از سر چه اندین از حد بخت  
 گرفته دامن زندان صفا زینچه و میدی کشیده بر بار  
 چشیده و میدی این چه صفا چه جای نه و تنه ای این چه صفا  
 اگر روی تو باشد در که به بت زمار و ترپ فی ترا  
 بر

بت زمار و ترپ فی ترا که می همه کمر است اگر نصیب بکوی  
 بت اینجا مله عشق است و حد بود ز نابین عهد کند  
 چه کوزه دین با قیام پستی شود تو بید صحن بت پرست  
 چاشنی پستی پستی امضا از انجلی کی بت باشد جز  
 کوزه نیش کن اید و خافل که بت از روی پستی نیش  
 جان کای ز دانی خالی است زینکو همه چه عا در کشیده است  
 و جو آجا که باشت صحن آ اگر شمی بود روی غیر است  
 سنان که به پستی که بچیت به پستی که من به پستی است  
 و کر شرک زبت که بکشتی که در دین خود که او کشتی  
 بر

ندید ادا زنت الا خلق من الله  
 و محکم کرد و بپیشی خلق نهان  
 را اسلام مجازی گشت بزار  
 اگر کفر حقیقی شد پدید  
 و آن مسیحی نیست پنهان  
 بریکر ایمانیت پنهان  
 بر شکر در پیش حق است  
 و آن شکی نیست خجسته  
 چو میکویم که ... را افشا هم آید  
 قدیم بد و با نیت فلان  
 بین غصب و زنت را که آید  
 که گشتی بت پرست اخلاقی نیست  
 هم او که در اسم گفت هم او  
 که کرد و که گفت و که بود  
 یکی بین سکه کوئی که این  
 برین ضم آمد اسل و فرغ

یا ایا

زین یکویم این بنده ز تو ان  
 نشان خدمت آید قد زنا  
 نباشد اعلی و انشلی استول  
 ز هر چه بی مکر و روضه ان  
 میان و بند چون مرد ان  
 در او زمره او تو لبیک  
 بر خش علم و چو کان سعادت  
 ز سیدان چرا که کیست عباد  
 بر آید همه این کار افروخته  
 اگر چه خلق بسیار آفریده اند  
 بسان فرقه الین است اول  
 به چون علم و ما و مسال  
 نباشد بی پدران شکی نیست  
 پیغمبر جهان پیش از کی نیست  
 ز تو کن ترات و شلح طاعت  
 خیال تو و سپاس که است



کرامت تو اندر حق پرستی است      جز آن کبر و ریاچوب پرستی است  
 دین چیست پیر کان زبان نه است      همه ایستادند راجع به کرامت  
 ز ابله پس این چه سواد      شود و عاقل هر زمان حق است  
 عید از تو احوال پنهان      و آرد و کفر و فتنه و صیانت  
 شد ابله است امام در پی تو      و لیکن بد است کی کسی تو  
 کرامت تو کرد و خدای است      تو فرمودی و این عاقلی است  
 هر آنکه راست با حق است      بناید همه که از روی خود است  
 همه روی تو خلق است نه خدای      مکن خود را بدین علت گرفتار  
 چرا عاقل نشینی منکر دین      چه جای پیغمبر و نبی کریم

مباد ایستادمت سر و کار      که از نظرت شوی تا که کونست  
 گفت کردی همه ز تو باریست      بخونی در چه کار است این چنین  
 بحقیقت لقب کردی او تشریف      خدای او چه کردی روی پرست  
 فدا و سپه و روی کونین بجا      از آن کشتار و دم حربه بجا  
 کرد جلال عورتان بکونه      فرستاد و است و عالم کونه  
 نه نه باری این ای و حساب      خدای را که ناشناسست  
 خدای این همه در شکست است      شن از جلال پیش است آنست  
 چه خواهد قصه آخر زمان کرد      بجهنم یا ازین منشی شکر  
 پس کون که که در کربان شد      علوم دین همه بر آنست

نه اندر سبب زرقی ادرم    نه دار کسی از جانی شرم  
 همه احوال عالم با کون است    اگر تو عالمی بنگر که چو است  
 کسی که باب طرد و حق    به دیگر که اکنون شیخ نیست  
 ختم نکشت آن منزه عالم    که او را به پدر با به عالم  
 که ز شیخ خود کردی تو ای خیر    خیر اگر خرمی مست از تو خیر  
 چاه لا یعرف الفرس این    چگونه پاک کرد اندر پاس  
 اگر دار نشان باب خود    چگونه چون بود و نویسی تو  
 بهر کویک رای نیکت بخت است    چو بهر دین پیوست است  
 ولیکن شیخ دین کی کردی    نه اندر نیک از بهر نیکو

دیدی مسلم دین آتش بود    چراغ دل ز دین آتش بود  
 کسی از دین عالم آتش جگر    ز خاکستر چراغ آتش جگر  
 در اول صیقل ازین کار    بنده در میان خویش زار  
 زان منشی که شربت نام    که دارم لکبت از وی سعاد  
 شکر چو چرخ پس آید این کار    خول زشته تمام ای بسیار  
 و کردار و پر سید عالمی حق    که بر حرکت کبر از این حق  
 اگر کنای پس بود در کمال    همه خلق آتش اندر کمال  
 بود بنیت آخرت ضم    چنین آه حجب از الله اعلم  
 ولیکن از حجب اهل بکر    جهاد است خواستی از عادت بکر

کرده است با عبادت عبادت میکی که از عبادت  
در تپالی غرض میجویم خلاص از رتبه تقدید ایم

تمشیل

جناب قدس حدت ویرجا که سبب تعالی است  
ز روح الله به اکست این که از روح الله پس از پدید  
هم از الله در پیش تو عبادت هم از قدوس دوم سبب  
اگر با بی خلاص از نفس است وانی در جناب قدس لا اله  
هم انکس که بجز در یک شمع روح الله بر چارم نکش

تمشیل

بوده پیش طفل شیرخوار بر ز مادر اندر که موان  
چو گشت او بالغ او در دست اگر در دست سوره پدرا  
اگر زن باشد او در خانه ماند بدست مادر بیکانه ماند  
از ان گفت است صبیگی و اگر که استنک پدر و ارم میلا  
تو هم جان بدرسوی پدر بدرفتند هم این بدرفت  
اگر خدای که گریه میفرماید جهان بنده پیش که گس از  
بدونان و ماین و این است که در نک رانسان و او را  
نسب چو بنای رطل کن سخن و آرد ترک هر نسب کن  
بجز پیشی که کو فرستد خلاص از انساب تقدیر شد





تشیل

هر آن نسبت که پند از شوت بدار و حاصلی خبر گزینست  
اگر شوت نبوی در میان نب و جمله می گشته فغان  
چه شوت در میان کار کرد یکی مادرش آن بکر بد پرست

سکه بانج نعلین است  
سکه بانج نعلین است  
سکه بانج نعلین است  
سکه بانج نعلین است

کند او جسد و لعل او شفته  
کمی کرد و دهنش بکاه شفته

اف

زنی که پانی او از یک پنا کند بخود و صد مفت و ساله  
رو در خانه مست بستان کند افیون صوفی را فغان  
و کرد مسجد آید او مسجد کاه بکند اردو در او یک مرد کاه

رود در صوفی است  
نقد از دیو چوب میخ  
نقد از دیو چوب میخ  
نقد از دیو چوب میخ

یکی بوسن ذکر را کاف او کرد همه عالم پراشور و شده و کرد  
خرابات از لبش میخورد مساجد از خشن بر کواشته  
همه کار من از دیو شبیه بدو دیدم خلاص از نفس کاف

۵۰  
 دل از دانش خود صد حجت است / ز غیب و سخت و پند است  
 در آمد از دم آنکه حسد گاه / در از خواب غفلت که آگاه  
 زربش خدایت جان گشت / بدو دیدم که ناخود چویم

همیشه در این عالم /  
 که در این عالم /  
 که در این عالم /

پسین تا علم و زهد و کبر و پند است / بر این ناز پند و ارکه و ادا  
 نظر کردن بر او نم نم است / می از دست و اران له ط  
 علی آبسه روح ان عالم را / مرا با من نمود اندم پیرا

بسم

بچشم تنگ می مسکرو و خوار / که کله کرد و اندر پشم تو خا  
 نشان ناپاسی ناشناسی است / شایسته حق شناسی است  
 غرض زین جسد انگو تا کنی / غریزی گویدم رحمت بر او  
 بنام خویش کرد و نه نام / الهی عاقبت محمود کرد





دکتر قاسم خان غنی

مجلس شورای ملی  
شماره ۱۰۰  
تاریخ ۱۳۰۲

Handwritten signature and text in Persian script, including the name "Kasim Khan Ghani" and other illegible words.



